ہر زبیں پر ہو قبول خدا آسان فرما ہر مشکل

کلام خاطر پسند و از مطبوع ہر ناقص و کامل موسوم بہ

مثنوی درد دل

تصنیف شریف جناب مولوی محمد سید عبد الرشید صاحب درد تخلص آبادی

شمس المطابع پریس مرادآباد بازار چوک مین حاجی عبد الرشید نے چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

قال الله تعالی

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

بر لب آمد شرح غم پر درد دل | با تو گویم بشنوی گر درد دل

درد دل افزود در جانم تو باش | مرهم افزایش جانم تو باش

درد دل بحریست ناپیدا کنار | غرق موجش بحر و کشتی صد هزار

درد دل در دیده افلاک بلند | شد شکسته از شکوه آن زورمند

درد دل در دیده از بارش زمین | تا به طاقت باخت از بیم اینچنین

درد دل در دیده کوه از بار آن | دوش و سر و ز دیده همچون آسمان

درد دل در دیده وز میدان او | می پرد گرد بیابان را برنگ رو

درد دل در دیده چون گردش قبول | گفت حق انسان ظلوم ست و جهول

بر سرش فوج غم جانکاه ریخت | تا بسر سودای بزم شاه ریخت

قطره خواهد بحر در آغوش خویش
این چه طوفان بلاخیز است پیش

آشنا خواهد شمرد در بحر آب
لَیسَ اِلّا اِنَّهَا شَیءٌ عُجَاب

ذره میبد قصد بشوق آفتاب
این چه سودائیست بیحد و حساب

پنبه در آغوش آتش پرورد
کاه خواهد کوه را از جا برد

می پزد با خود مگس سودای خام
تا شکار او شود کبک و حمام

دیو آهنگ سلیمانی کند
خرس عزم بزم سلطانی کند

زشت روئی را خیال دلبریست
دعوی زیبائی حور و پریست

خاک بر افلاک جوید برتری
کار مشکل تر بگیرد سرسری

بر شکسته پشه دارد خیال
آنکه بر چشمه طوهم بر دارد جبال

آنکه دوزخ تنگها دارد ازو
قصر جنت می‌نماید آرزو

آنکه ننگ خلق باشد فی المثل
پیش خالق او طمع دارد محل

طرفه این سودا عجب دیوانگیست
عاشقی گوید که این فرزانگیست

رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا اَلْفَتَا لَنَا
کُفَّ عَنَّا السُّوءَ اَحْسِنْ حَالَنَا

رَبَّنَا اَرْحَمْ تُبْ عَلیٰ عَبْدٍ ظَلُوم
وَانْصَرِفْ غُمَّةً عَنْهُمْ هُمُومُهُم

رَحْمَةً هَیِّئْ لَنَا یَا رَبَّنَا
نَجِّنَا مِنْ کُلِّ ضِیقٍ صَدْرِنَا

رَبَّنَا اَرْحَمْ رَحْمَتَنَا اَطْرَافَنَا
وَاعْفُ عَنَّا بِالشَّدَی اِسْرَافَنَا

رَبَّنَا اِنَّا تَوَکَّلْنَا عَلَیک
هَبْ لَنَا مِمَّا هُوَ خَیْرٌ لَدَیک

رَبَّنَا امْحُ کُلَّ سَیِّئَاتِنَا
کُلَّ مَا یُرْضِیکَ عَنَّا اَعْطِنَا

بست لب تنها له از سوز درون
از زبان مولوی نالم کنون

بگذران از جیان ما سوء القضا — وا میر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر صبر ایچ نیست

از فراق و هجر میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو — نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکورد و از اناث — دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش ست — تلخی هجر تو فوق آتش ست

چند دود آتش هجران رشید — رحم بر دُردی کش حرمان رشید

عمر در حرمان گذشت ای دادرس — دست من گیر و مرا فریاد رس

تو نه آنی کز تو صبر آسان بود — این نه کار دل نه کار جان بود

چون کند قطع امید از تو کسی — میکنی با بیکسان احسان بسی

جان و تن پرورده احسان تست — بیعوض بنده نوازی شان تست

تو طلب ناکرده دادی چیزها — از طلب اکنون چها بخشی بما

حلم او عونی بود در حزی از آن — مستجیب شد بالکم خاطر نشان

مستجیبا امیدوار لطف کرد — با که گویم گر نگویم با تو درد

هم توئی درد من و درمان من — جان من جانان من ایمان من

چون کنم از تو شکیبائی محال — با نهفته آن جمال باکمال

باید تی از چشم من غائب مشو — گاه با من گوی گه از من شنو

راست میپرسی اگر از من سخن — زین قدر هم کم نگردد سوز من

دست من شو چشم من شو گوش من — هم زبان و فهم و عقل و هوش من
بعد ازین مگذار هیچ از من نشان — یک تو هی در ظاهر و باطن بمان
صد لقا را این فنا شامل بود — این فنا مقصود هر کامل بود
هیچ شو پی این فنا گر دید دوست — از فنا او از لقا مقصود اوست
بشنو از زنهار که هر دیده شوی — قال مولانا کذا فی المثنوی
آیت هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر اهل هستی
سایه سا کو بود جویای نور — نیست گرد چون کند نورش ظهور
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا
زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال وجود
بس کنم خود زیرکان را این بس است — بانگ دو کردم اگر در ده کس است
مثل در ده ناکسم عبد الرشید — چون مرا این بانگ دو گردد مفید
پند گیر از بانگ دو دانا بود — نی که او با مردگان ما نا بود
نیک بر من خلق مید ارد گمان — من هزاران عیب دارم در نهان
نی سزای مسجدم نی کنشت — نی مرا دوزخ پذیرد نی بهشت
آشتی با دشمن و با دوست جنگ — این نه نیکو صلح نی نیکوست جنگ
با هزاران نعمت و احسان دوست — جای شکر آید ز من کفران دوست
منعم خود را نکردم یک سپاس — بد ز من صد ره سگ منعم شناس
گر سگی یک لقمه از دست خورد — پس بپاس لقمه غلام او شود

ــله دو بفتح اول یعنی دال مهمله و تشدید واو و بیانش و مراد از دو بانگیست که دیدبان ده پر اهل ده کند بر وقت دیدن دشمن که برای تاخت و تاراج آن ده بیاید چنانچه شارحی نوشته کذا فی شرح المثنوی
محمد ۱۲ عبد الحمید

ور دو صد احسان کنی با ناسپاس ٭ ور دمی با تو شود حق ناشناس
من همان حق ناشناسم ای فتا ٭ زود برخیز و بکف خنجر بیا
گر ثوابی بایدت خونم بریز ٭ بهر قتل سگ چه سازی دشنه تیز
گر دو لک سگ را کشی ای ذوفنون ٭ کی رسد با کشتن یک نفس دون
سگ کشی گر در خیالت خوشترست ٭ نفس را کش کان جهاد اکبرست
گر توانی کشت کش نفس لعین ٭ تا رضای حق ترا گردد قرین
لَیْسَ مِنْکَ الْقَتْلُ اِلَّا لِلثَّوَاب ٭ فَاقْتُلْنِی از کشتن من رو متاب
(نیست از تو قتل کردن برای ثواب) ٭ (پس کشتنا بکن)
من بقربانت ز بندم داده جان ٭ بر گلویم خنجر بران بران
بهر قتلم دشنه برکش از نیام ٭ بیش ازین دیگر چه گویم والسلام
این چنین تا چند باید زیستن ٭ آیدم بر حال خود بگریستن
نعمت رو خوردن و این سرکشی ٭ عدل باشد بر سرم خنجرکشی
با چنین سرتابی و طغیان من ٭ کم نمی‌سازد کرم سلطان من
من فدای اینچنین سلطان جان ٭ کش بود احسان فزونتر از بیان
من فدای آن شه با عدل و داد ٭ کز در فضلش نشد کس نامراد
من فدای آن رحیم و آن ودود ٭ کز کرم بر ما در رحمت کشود
من فدای داور جان آفرین ٭ داور داذار گیهان آفرین
من فدای آن شه هر دو جهان ٭ حاکم کشور خدای کن فکان
زانکه اخلاص از دعایم داشتی ٭ سوی او ره چون نه جانم داشتی
نیم شب صد نالها کردم بدرد ٭ چون نبود اخلاص تأثیری نکرد

ل سند الحاق یای زائده بر سعدی ہ بیت چون برآرد دهان مگس ٭ که نتواند از خود براندن مگس ٭

این تب و تابم خدایا بهر کیست — بهر تو گر نیست هر گم به که زیست
گریه گر بهر تو ای معبود نیست — اشک خون گر چشم ریزد سود نیست
بر جمالت گر نباشد چشم شوق — جز جگر خائی ندارد هیچ ذوق
بر در تو سجده نریزد آن سر که نیست — هست بر سر خاک بیز آن سر که نیست
هر که در راه تو پا فرسا نشد — بر رخ او باب رحمت وا نشد
هر که رو از دامن تو دست داشت — دست بر و صد بلا بر خود گماشت
هر که جان در شوق دیدارت نباخت — نقد جان در باخت کار جان نساخت
هر سری که نیست سودایت در آن — سر ببر سرمایهٔ سودش زیان
چشم را سوی تو گر نبود نگاه — گر جهان بین ست گو باشش تباه
گوش را شوق کلامت نیست گر — گوش شنوا نیست آن گوش ست کر
هر دلی کش ناوک عشق تو خست — از کف صید افگنان وارهست
خستگی دل نشان بندگیست — بندگی سرمایهٔ فرخندگیست
چون ملک خواهی اگر فرخندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
بندگی را محرمی شد برگ و بار — محرمی بگزین و محرومی گداز
درد محرومی ست درد جانگداز — باز بر رویم در آن شیبن باز
باز آن سامان مجلس در نظر — باز آن گلزار وقف چشم تر
باز آن بیابان که عشقش نارانت (بیچ چنانچه ندید ۱۲) — حسرتا من آنهاست خلقت
باز تابان آن هلال عید من — باز جان افروز آن خورشید من
باز آن آئین بنده پروری — باز آن تمکین بحکم سروری

باز آن روی توجه سوی ما
دشمنان را گو که بنما دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست است
جز حدیث دوستان با ما مگو

دوستان را کار با صلح و صفاست
أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا اللَّهَ الَّذِي

با شما یزدان بجز نیکی نکرد
با شما آن شکوه او صلح جوست

عجز خود می بین بحق کن آشتی
هان مدیستی مگر آن شاه را

بندگی آن شاه خوبان را اگر
گر فشانی تو بران شه جان زار

نیم جان بستاند و صد جان دهد
هان بیا تا بر درش قربان شویم

جز جنابش راه جستن مسکن بود
دل که آماج خدنگ شاه نیست

سر که سودایش نباشد اندران
چشم اگر نبود بشوقش اشک ریز

جان اگر از جان آفرین داری عزیز

باز آن فرمان بی حرف و صدا
دوستان را گو که افزا دوستی

دوستی مطلب ز مغز و پوست است
قصهٔ اسکندر و دارا مگو

صلح خیر و خیر مطلوب خداست
أَنْعَمَ فَضْلَهُ عَلَيْكُمْ بِالتُّقَى

صلح با او نیک باشد یا نبرد
جنگ با آن شاه شاهان کی نکوست

جنگ با محسن روا چون دشمنی
از عمی گم کردهٔ خود راه را

جان و دل بینی لعنبر بان مختصر
او ترا بخشد عوض جان صد هزار

آنچه در ره همت نیاید آن دهد
جان نثار حضرت سلطان شویم

سر نباشد آن و بال تن بود
آنچنان دل را بسوی تیق راه نیست

زود از دوشش افگن آن بار گران
در چنان چشمی خس و خاشاک بیز

در جهان چه شو که باشد بی تمیز

دامنش از دست او ان الهی ست — دست در دامان خوبان آگهی ست

خویش اقربان آن سلطان بکن — نذر او جان و دل و ایمان بکن

محو کن خود را بپادشش آن قدر — کز خودی در تو نماند یک اثر

از خودی تا نگذری اے خود نما — بار کے یابی بدرگاه خدا

اندرین معنی بگویم قصه — بو که یابی از حقیقت حصه

حکایت شاه و گدا

بود شاهی نام او بدر الدجے — روی پاکش منظر اهل صفا

داشت پنهان یک گدا سویش نگاه — دان گدا تاراج فوج اشک و آه

روز و شب گلگشت کوی شاه در — بد گدا و فوج غم همراه در

نی بشب بودش قرار و نی بروز — کار بودش روز و شب با درد و سوز

چون سر آمد چند سالے در فراق — قال ان العشق مما لا یطاق

خوش شد چندان بپادشش آن گدا — گو همی گفتی انا بدر الدجے

آن صدا چون گوش خورد و شاه شد — شاه اندر دیر گدا آگاه شد

باندیان گفت آن شاه زمان — اینچه میگوید گدائے خسته جان

این سخن بدر الدجے فرمان روا — او چه میگوید انا بدر الدجے

مطلبش گوئید و رمز قال او — عرض دارید آنچه باشد حال او

عرض کردندش ندیمان با ادب — کاهی شه ما و را آئین و هم عرب

این گدا خود رفته و مدهوش هست — روز و شب ناخورده و نا نوش هست

۱۲۱ غسل کردن [illegible]

بر در دولت سرای شهریار ... آمدو رفتش بود لیل و نهار
میگذارد سر بسنگ آستان ... از برای سجده همچون رستان
خاک کوی شه کشد در چشم خویش ... مرهمی خوش می نهد بر جان ریش
هر که زین قلعه شود بیرون خرام ... او به تعظیمش کند چندین سلام
نوکران شاه را دارد عزیز ... بیجودان را اینچنین هوش و تمیز
بیند از شهزادگان را او ز دور ... تا بیاید زسیمایش آثار سرور
آن سرورش زانکه هست از گفتگو ... محرم سرّ سرورش جان او
گر طلب دارند بهر امتحان ... جان عزیزش نیست از شهزادگان
از کسی لیکن نه چیزی خواسته است ... از سر هر آرزو برخاسته است
بر زبانش نیست جز آن یک صدا ... مطلبش دورست از ادراک ما
شاه داند مطلب او را که چیست ... مطلبش فهمیدن از ما تاب کیست
شه چو بشنید از ندیمان این ندا ... بس دل او سوخت بر حال گدا
با ندیمان گفت شاه دادگر ... زود آرید آن گدا را زودتر
اول استحمام باید کردنش ... خلعت شاهانه بپس زیب تنش
بعد از آن بارش بدربارم دهید ... زانکه از آداب در بارم آگهید
آن ندیمان زودتر بشتافتند ... آن گدا را در پی دیدن یافتند
با صد اعزاز و هزاران احترام ... جانب حمام بردندش تمام
غسل دادندش بدست خویشتن ... خلعت شاهانه کردندش بتن
بر سرش تاج مرصع داشتند ... جیب و دامان از گهر انباشتند

جامه کردندش معطر تا بدن — از عبیر و عنبر و مشک ختن

چون ز سامان گدا پرداختند — رو بسوی حضرت شه ساختند

با ندیمان آن گدا گفت کجا — جمله گفتندش حضور بادشا

نام شه پرسید گفتندش هلا — بادشاه دادگر بدر الدجی

چون گدا را نام شه آمد بگوش — بر زمین افتاد از سر رفته هوش

از ندیمان شد یکی نزدیک شاه — برد پیش کهربا پیغام گاه

کان گدای شاه چون نامت شنید — بر زمین افتاد هوشش از سر پرید

مرده افتاد است بر روی زمین — در حق او چیست حکم شاه دین

شاه فرمان داد بردارند زود — زود تر نزدیک ما آرند زود

پس گدای مرده را برداشتند — لاشش او بر دوشش بسر واشتند

تا بتخت شاه بردندش بدوش — وان ز خود رفته گدا نا بهوش

با ندیمان گفت شاه نیک زاد — لاشش او بر تخت ما باید نهاد

تخت شاهی یافت از مردن گدا — تو خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام — بیخودان راهست بس عالی مقام

چون ندیمان آن گدای مرده را — لاشه‌اش بر دوشش و بر سر برده را

پیش شه بر تخت شه بگذاشتند — دست‌بوس شه نهاده دل و جان داشتند

تا چه سامان پیش آید بعد ازین — چند باشد مرده بر تخت اینچنین

شه و هم جان بخشش شاهیش زنده کرد — عکس شه گلگون نمودش روی زرد

زنده شد چون آن گدای مرده باز — بر رخ درباریان شد در فراز

شاه تنها ماند و پهلویش گدا
سایهٔ شه کی بود از شه جدا

خون دل بنوش مجور بخت دل
تا ببینی روی خوبان چگل

نیست خوبان چگل را این ادا
هست ظل الله وصف اولیا

گر ز حسن اولیا آگه شوی
فارغ از مرآت مهر و مه شوی

گر تو میداری بدل شوق خدا
چشم بکشا سوی روی اولیا

اولیا آئینهٔ ذات حق اند
مظهر نور جمال مطلق اند

اولیا خالی ز خویش و پر ز حق
زان ربودند از همه گوی سبق

اولیا اعیان درگاه الست
از قالوا بلی هستند هست

اولیا اسرار یزدان را امین
رحمة الله علیهم اجمعین

هست بس تا لیتام اولیا
اولیا خاصان درگاه خدا

ای خدا تو چیستی در ذات خویش
سوختم چون شمع از لمعات خویش

من نمیدانم چه خوبی ای وسام
محو ذکر خوبیت عالم تمام

گل بذکر خوبی تو تر زبان
خار هم تسبیح نامت بر زبان

سرو بر یکپا استاده در رهت
چشم نرگس جانب منزلگهت

در غمت ابر بهاری اشک ریز
صرصر از بهر تو بر سر خاک بیز

بحر از بهر تو در جوش و خروش
موج در شوق تو خمیازه فروش

مهر و مه سرگشتگان کوی تو
هست بوی دوستان هم سوی تو

هم پر و خالی پر انداز نظر است
تا رجا نها وقف زخم خنجر است

بلبل و گل گوش بر پیغام تو
هم نیاز و ناز مست از جام تو

ضبط اسرار تو نی هر چند کرد ‌‌ ناله اش آورد دلها را بدرد

از تو می در جام آب و رنگ یافت ‌‌ نالها نی از تو سیر آهنگ یافت

دامن گل چاک چاک از دست تو ‌‌ بر دل بلبل خدنگ از شست تو

کوه را بشکست از بارت کمر ‌‌ او فتاد از لعل خونش در جگر

هر چه هست از آب آتش خاک و باد ‌‌ بر خط حکم تو یکسر سر نهاد

نی برون از تو مرکب نی بسیط ‌‌ این محاط اند و تو اینها را محیط

قمریان نعره زنان در یاد تو ‌‌ سرو هم یک بردهٔ آزاد تو

لاله را از تو پیاله پر ز خون ‌‌ سنبل از تو با چنین حال زبون

کوکو از تو همسر گرد صبا ‌‌ نیست آرامش دمی در هیچ جا

گریهٔ شمع از تو بزم افروز خلق ‌‌ خندهٔ برق از تو خرمن سوز خلق

آن فروغ برق جان افروز من ‌‌ باد یارب رخت هستی سوز من

تو نه کاهی من نیفزایم بخویش ‌‌ تا ترا بینم دگر آیم بخویش

گر تو پیش چشم باشی روز و شب ‌‌ کم نگردد آنچه دارم تاب و تب

دیدنت افزون نماید شوق را ‌‌ لطف دیدارت فزاید ذوق را

یک مژه آنکس که بیند روی تو ‌‌ چشم و دل دارد همیشه سوی تو

خاطرش نگشته پر از حور و پری ‌‌ بوستان را مفت نبود مشتری

نشگفاند خاطرش را روی گل ‌‌ نی تو اندر گردنش سنبل بغل

سیر از سیر گلستان او شود ‌‌ کی اسیر دام رنگ و بو شود

یک ترا بیند نه بیند هیچ چیز ‌‌ چون تو در چشمش نباشد کس عزیز

گر کسی را دوست گیرد بهر تست — چست بهر تو بود بهر تو سست

دوست باشد دوستانت را بدل — دشمنانت را بپوشد رو بگل

حب و بغضش از برای تو بود — مدعای او رضای تو بود

به امید وعده فردای تو — میزند خوش ساغر غمهای تو

خفت و خیزش نیست بهر نفس خویش — در همه کارش رضایت پیش پیش

از رضایت گر دران یابد برات — موت را سازد مرجح بر حیات

گفتم این حالش که بیند روی تو — خود بگو حالش که بینی سوی او

گر بود قطره کنم در خوشاب — ور بود ذره نمایم آفتاب

کور مادرزاد را بینا کنم — بیخرد را بوعلی سینا کنم

گر زبی راهی فتد در قعر گو — بر کشم از قعر و سازم راست رو

گر بود از گمرهی خود کور و کر — راه بنمایم دهم سمع و بصر

مرده صد ساله را زنده کنم — گر بود بی از زاد زنده کنم

از خودی گر خود نگیرد راه پیش — از خودش بستانم و خوانم بخویش

گر بود آغشته از حاس شرک — تو به اش بخشم کنم پاکش ز چرک

خلعت فاخر ز توحیدش دهم — از کرامت بر سرش تاجی نهم

سوی بدعت گر دلش گردیده است — بر غلط حسنی ببدعت دیده است

از نگاهش حسن بدعت افگنم — اتباع سنتش بر دل زنم

خود گر از روز ازل باشد شقی — سازمش در دم ولی و متقی

ور بود کافر ز کفر اندازمش — حامی دین محمد سازمش

هر که بینش جهان او را بود — ما باو باشیم او با ما بود
من لا المولی فلا الکل یبخل ۱۲ — بجاکان صد سکان اشده

آن مبین وحشتور را بنگر که چون — یک نظر دیدم چه شد قدرش فزون
گرامی تر ۱۲ یعنی پیغمبر ۱۲

از زمین بر عرش اعلی بردمش — شاهی هر دو جهان بسپردمش

دین پاکش ناسخ ادیان شده — انبیا چون جسم او چون جان شده

ظلّ من او هست و ظلش رحمت است — زان بمحشر او شفیع امت است

شد محمد احمدش محمود نام — قاب قوسینش بود او ادنی مقام

قافله سالار خیل انبیا — مظهر ذات جناب کبریا

عالم علم لدن امّی لقب — در صفت مهر عجم ماه عرب

دین او بگرفت هفت اقلیم را — زینت از وی تاج را دیهیم را

هر که یکبار بش سلام آرد تمام — من برو ده بار بفرستم سلام

هر کسی کو سنتش آرد بجا — او محبش باشد و محبوب ما

اتباع سنتش آثار حب — بی رسن چون برکشی لوی جذب

رحمة للعالمین او هست و بس — این صفت نبود جز او در هیچکس

امت او بهترین امتان — آل و اصحابش نکوتر زان میان

از بیان وصف کمالاتش برون — بحر گنجد در سبو و کوزه چون

ف در ابرو بود کامداد او را — بهر خویش و بهر آن خیر الورا

یک نگاه مهر سوی ما ندید — باهم سوی تلخی کش حرمان رسید

تا که گویم شرح این حال عجیب — ما ز تو دوریم تو با ما قریب

موج طوفان میزند دل چون کنم — کار افتاد سخت مشکل چون کنم

۵۴ مبین بکسر میم و ثانی یای هوز مکسور یعنی بزرگتر — وحشتور بفتح واو و سکون حای مهمله و ضم شین نقطه دار و واو معروف یعنی پیغمبر و رسول ۱۲ درر کاشف ۱۲

درد ما را نیست درمان الغیاث — ای طبیب خسته جانان الغیاث
الغیاث ای دستگیر بیکسان — دردمندان را بداد دل رسان
الغیاث ای جان پاکان الغیاث — الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر — حاکم کشور خدای خشک و تر
الغیاث ای داور داد آفرین — رحم کن یکبار سوی ما ببین

بس کنم این نالهای ناتمام
درد دل پایان ندارد والسلام

آغاز دفتر اول مثنوی
درد دل

جو منجملہ ۲۰۰۰ شعر کے ۲۱۶ شعر
دستیاب ہوئے ..

آغاز دفتر اول
مثنوی درد دل

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ
إِلَيْكَ قَالَ لَن تَرَانِي وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ
فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا
فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ ۝

ای دلت گنجینهٔ اسرارها — گر خموشی چیست مهر بر لب چرا
میکشد خاموشیت کشای لب — داستانی از بشارو از طلب
تا تو نگشائی لب گوهرفشان — بر دهان ما بود قفل گران
هیچ نتوانیم گفتن تا ابد — تا نشنیانی در سخن خود ای سند
تا نگفتی کن نشد پیدا جهان — هر دو عالم بود بی نام و نشان
چون تو کن گفتی دو عالم شاد شاد — از عدم در راه هستی پا نهاد
با کلیم الله چون گفتی سخن — رب ارنی گفت او بخویشتن
آتشش خوش سوزش لن ترانی در خطاب — جان فدای این سوال این جواب

شوق را در حق رویت اهتمام
تو ز نفی خاص فهمی نفی عام

رو ز مستفتی بپرس این راز را
باز جو انجام را آغاز را

گر خود او عارف بود مع اشکم ست
لیک آب دجله در چشمش کم ست

منزل لیلی ترا دورست دور
شوق مجنون را بود اندر حضور

مر ترا بر آسمان رفتن محال
شوق بالاتر برد بی پر و بال

مر ترا رفتن ز دنیا مردن ست
شوق گوید گوی دولت بردن ست

شمع بر پروانه دانی وصل شمع
شوق بر شمعش نزد [illegible] هیچ

رب ارنی را تقاضا شوق کرد
لن ترانی دل چرا آمد بدرد

لن ترانی نفی حق ست از لقا
فهم کن از حضرت موسی حقیقتا

گر نباشد حق ترا خاطر نشین
ما عرفناک ولیلی آرم بر یقین

ما عبدناک حدیث دیگر ست
از عبادت نفی حق زان ظاهر ست

گر بگویش گاو گوید شیر شیر
تو نیاری مر مرا دیدن بشیر

حق دیدن باشد از دیدن مراد
فهم کن والعلم [illegible] باد

شیر دیدن منتفی بر گاو نیست
لیک تا بیند [illegible]

گاو [illegible]
[illegible]

باشد این تصویر ما [illegible]
[illegible] آن [illegible] قال

فرقها در عارف و عامی بسی ست
آن یکی [illegible]

عامی ست آن کو ندیدست آن کمال
گرچه باشد کامل اندر قیل و قال

عارف ست آن کو بکام دل رسید
پر تو نور جمالی شاه دید

طاقت دیدن بخود لیکن نیافت — رو بسوی توبه و تسبیح تافت
گفت شاها شان تو بیزار ازان — که بچشم سر از دیدن توان
بر رخت گر شیر یک شاید نظر — زهره در باز و شود خونش جگر
گر جمالت را ملائک بنگرند — جیب جان تا دامن محشر درند
گر بصد پرده شود حسنت عیان — این جهان هم سوزد و هم آنجهان
دیدن تو نیست حد هیچکس — بگذر از بیباکیم فریاد رس
آنکه از خود رفت و این تسبیح گفت — عارف ست او گوهر تحقیق سفت
اول مومن بر تبت عارف ست — عارف از خود رفت و شد محو است
رفتن از خود خود دلیل دیدن ست — لن ترانی زان چمن گل چیدن ست
لن ترانی مژدهٔ دیدار دوست — لن ترانی از دو صد انظر نکوست
لن ترانی دل فدا این با دو جان — می تراود لطف صد انظر ازان
لن ترانی در خور هر گوش نیست — دلبرا هر تشنه دریا نوش نیست
رب ارنی گفته ام صد ره بگوش — لن ترانی زان طرف نامد بگوش
لن ترانی حق موسی شد عیان — لن ترانی بشنید از گوش جان
لن ترانی گوش موسی بشنود — این صدا را گوش هر کس کی شنود
لن ترانی نیست بی انظر بما — دارو درد دل ما ای خدا
بانگ انظر گر بگوشم نیست یار — لن ترانی تو دریغ از ما مدار
لن ترانی را شنیداریم ما — ای خوشا گوشی که بشنود این صدا
من گر از تو لن ترانی بشنوم — لطف انظر یابم از خود روم

لن ترانی از لب جان‌بخش تو | از دم عیسی بجا صنعت نکو
تا به عز لن ترانی وا رسی | برق هستی باش بگداز جسمی
لن ترانی شاهد یکتا بکیش | لن ترانی شرح بی‌همتاییش
لن ترانی بادهٔ پیمان‌شکن | دارو دفع خمار ما و من
لن ترانی مظهر انوار حق | لن ترانی سرّی از اسرار حق
شرح اوصافش نگنجد در کتاب | از کتبناه الی یوم الحساب
روز آخر گشت و آمد وقت شام | قصهٔ شهزادهٔ سلطان شام

ذکر خبر شهزادهٔ ملک شام

ساقیا جمشیدی در جام کن | می ز عکس روی خود گلفام کن
گر ز عکس روی تو رنگش دهد | می یلان را بزهر سگ افگند
می اسیر خود به پیر جهود شد درست | رنگ می خود عکس روی تو بدست
جرعهٔ زان می بکام ما بریز | گر شد بهشت از عکس رویت شد عزیز
دارم از تو صد سوال و صد طلب | گر منم مربوب جز تو نیست رب
دامنت از دست نهم ای غنی | گر نوازی ور به خنجر گردن زنی
آرزوی لیکن از دلبر هیچ | جز رضایت جز لقایت [illegible]
می گدازد آتش شوق تو دل | چون کنم تو ارفع [illegible]
چون رسانم خویشتن را من بتو | هم ز رسیدن هم رسا [illegible]
تو دهی آرام بی آرام را | تو کنی با کام هر ناکام را

در گلوی من بریز آن باده را · سر کنم تا قصهٔ شهزاده را
بود شاهی پیش ازین در ملک شام · باج گیر از تاجداران عظام
داشت افواج و خزائن بیکران · زیر فرمانش ملوک آن زمان
هیبت عدلش رفته در هر چارسو · پیش عدلش عدل کسری یک تسو
در تصرف خطه های خاک و دشت · پایهٔ عزت بسر افلاک داشت
زینهمه سامان شاهی خوب خوش · یک پسر بوده ولیعهد خودش
چون جز آن شهزاده فرزندی نبود · هر دمی در مهر رو بیش میفزود
داد دستش بر خزائن بر قلاع · همچو دستش بر مطیع و بر مطاع
هر که سلطان را بود سویش نگاه · میتواند سکه زد بر مهر و ماه
ای جهان سلطان طراز جسم و جان · یک نگاه مهر سوی ما خسان
تا ترا نبود بسوی ما نگاه · حال ما باشد چو کاه با تباه
گر ترا نفعی ز نقصانم بود · نیست نقصان نفع ایمانم بود
چون نه سودی در زیان من ترا · دور کن از من زیان را ای خدا
هر که نا محرم ترا ای فریادرس · جز تو در چشم نیاید هیچکس
یک توئی بس دو جهان را دستگیر · دست من جز تو که گیرد ای قدیر
نیست کس جز تو که بخشد کام جان · ای جهان را کام بخشش مهربان
از تو خواهم ای جهان دار دو چیز · کان دو چیز از جان فهم و دل عزیز
آن یکی الست است پروردگار · تو شوی راضی ز من انجام کار
وان دگر هست ای ... بخشش · دیده ام را ده لیت دیدار بخش

آنکه فردا باز تو وقف چشم نم   گر بها امروز نمای کرم
چند خسپم از جهالت چشم تر   ای عجب پیدا و پنهان از نظر
پرده بر چشم من وی بر ریخت   جان گهر جا جمال فرخت
پرده برداری گر از چشم ترم   از روی دیده و دل بنگرم
شاد شاد آنگاه پیش خاص و عام   قصه شهزاده برگویم تمام
حکم شهزاده روان چون حکم شاه   زیر فرمانش همه شاه و گدا
زان همه سامان شاهی کان نکوست   بود شهزاده به دل درویش دوست
بود آن شهزاده را با صد شکوه   ربطها در ربطها با این گروه
حب درویشان نشان دولت است   روی این سر جاده سعادت است
حب درویشان کشد سوی خدا   گر خدا جویی مشو زیشان جدا
کیست درویش آنکه از خود رسته است   از غم عشق خدا دل خسته است
کیست درویش آنکه دارد فهم راست   هر چه با امر الله نشست و نه خاست
کیست درویش آنکه در میدان هو   پیر زیانی گرم جولان جان او
کیست درویش آنکه از شرک و هوا   فارغ است و محو توحید خدا
کیست درویش آنکه فیض صحبتش   مرد را در دین فزاید رغبتش
کیست درویش آنکه حال و قال او   تابع شرع است قسم حال او
کیست درویش آنکه سر تا پاش نور   با دل آگاه دایم در حضور
کیست درویش آنکه او محو حق است   حق شنو حق بین و حق گو حق پرست
کیست درویش آنکه بود جمله جو   با خدا و در جهان خلقش نکو

اینچنین درویش یابی کجا — صحبتش بگزین که هست آن کیمیا
بنشین بزیر سایهٔ مردان حق — تا چو شهزاده بری گوی سبق
هر کجا شهزاده درویشی شنید — در حضورش پا ز سر کرد و دوید
رخت شاهی برکشیدی از تن — از پلاس و چرم پوشیدی بدن
پا برهنه سر برهنه چون گدا — پیش درویشان شدی با این ادا
من فدای این ادای پاک او — آفرین بر فطرت چالاک او
زین اداها که درویشان بود — تا ربودش رحمت رب ودود
بادشه را شد خبر زین ماجرا — از غضب پیچید همچون اژدها
پس بر خود خواند آن شهزاده را — عاشق در موج خون افتاده را
زجر کرد و گفت غفلت خام شد — صبح دولت نادمیده شام شد
این چه سودا این چه آسیب و جنون — کس مبادا با چنین حال زبون
حق ترا داد است شاهانه لباس — تو گلیمی پوشی و رخت پلاس
صد هزاران خادمان و چاکرت — بهر خدمت ایستاده بر درت
تو برهنه پا و سر گردی بکوی — هیچ شرمی نایدت ای نیکخوی
با هزاران لشکری و احتشام — میشوی در کوچه ها تنها خرام
آبروی شهریاری ریختی — سروری را خاک بر سر ریختی
قدر نعمتهای یزدان می شناس — کافر نعمت مشو میکن سپاس
شکر نعمت نعمت افزون کند — ناسپاسی را بود انجام بد
شکر منعم کن مشو حق ناشناس — از وبال ناسپاسی می هراس

مر ترا این اسپها و فیلها | تو پیاده می نوردی میلها
ای دریغا اینچنین می بایدت | ای دریغا هیچ شرمی بایدت
ای دریغا آن عیان آن شرم کو | کو بکو میگردی آن آزرم کو
بعد ازین بگذار این راه روش | آن بکن کان شاه را خواهد منش
گر بدرویشان بود میلی ترا | حکم کن آرند تا خدمت بجا
تو مرو پیش خود ایشان را طلب | مرهمی کن سینه ریشان را طلب
کوچه گردی لایق شان تو نیست | وان گلیم و دلق شایان تو نیست
تو گدا زاده نه شهزاده | پس بدین حالت رضا چون داده
گنج زر بخشا بدرویشان بپاش | بر دُر و ایوان نشین فرزانه باش
میل خاطر گر بدرویشان تراست | ذوق جان در صحبت ایشان تراست
خود مرو فرمان بده تا صبح و شام | حاضر آیند درویشان تمام
کیست کز حکم تو سرتابی کند | باشه و شهزاده قلابی کند
اینکه گفتم مشفقانه هست پند | رو به پند پیر مشفق کار بند
هست حکم غیرت شاهی دگر | الحذر از خشم شاهان الحذر
این بگفت و بانگ باطن جوش زد | لشکر خشم و غضب بر هوش زد
گفت سوگند خداوند جهان | قهرمان دار ملک جسم و جان
گر بگوشش جان نکردی پند را | بگسلم من از تو این پیوند را
سازمت بیرون ز شهر و ملک خویش | بی سر و سامان ترا رانم ز پیش
خیره ام یارب بدرویشان چه بود | کش ندیده شه به شهزاده نمود

بادشه را وی در پند پسر | ور فسون عشق لیکن بی‌خبر
کی فسون عشق باشد بند و پند | گر تو دانائی ز بان پند بند
عشق را با پند جنگ است و ستیز | هان مکن این شعله را از پند تیز
جوش عشق از پند و بند افزون شود | گر ز صد پرده بود بیرون شود
عشق را با پند بر عکسی بود | همچنان صد شود گر سی بود
گر بگوئی خنده زن چون نوبهار | او برنگ ابر گرید زار زار
گر دهی تکلیف سیر بوستان | سوی صحرا رو نهد از دوستان
گر دهی پندش که با همدم نشین | رو نهد از همدم شود خلوت گزین
ور بگوئی هست این ره پر خطر | در چنین ره او رود با چشم و سر
ور بگوئی بگذر از سودای خام | بگذرد از خود کند سودا تمام
بی صدا نالد رباب و چنگ عشق | این ز صد باشد یکی نیرنگ عشق
عشق ازین بسیار کردست و کند | سبحه را زنار کردست و کند
بادشه در فکر اصلاح پسر | عشق بنشین آورد نیرنگ دگر
همدمان ایام از ملک عرب | کعبهٔ جان رضا جویان رسید
یک دل از کف رفته هشیار مست | وارد آن شهر شد همچو الست
شهره شد در شهر و در بازار و کوی | بر زبان هر یکی زنان یار گوی
چون خبر در کوی و برزن عام شد | می شنید و شهزاده را در جام شد
رنگ و بوی آن حی مینا شکن | شاهزاده را ربود از خویشتن
عقل پند شاه میدادش بباد | عشق هر بندی که بودش بگشاد

عقل راه نام و ننگش می نمود — عشق میگفتش ز نام و ننگ سود
عقل فرمودش نشان خویش باش — عشق گفتش خادم درویش باش
عقل گفتش عزت شاهی بسی است — عشق گفتش مرد ره نادر کسی است
عقل میگفتش که آن کن این مکن — نازنین پیکر بخون رنگین مکن
عقل میگفتش که هنگام نبرد — رخت خونین خلعت مردان مرد
عقل گفتش با خود و فرزانه باش — عشق گفتش دل ده و دیوانه باش
عقل هر چیکه به شهزاده کرد — عشق بر ضدش بجان آماده کرد
تا هزیمت خورد عقل از فوج عشق — از سر شهزاده بر شد موج عشق
بیخبر از خود شده و ز سر چه هست — خدمت درویش را احرام بست
تا شنید دوستش دل پریشان شنید — در جلو شهزاده را تنها دوید
آن نشیند بر بلا را او درون — تا نگردد سینه و دل غرق خون
چون کنم درمانده ام در کار خویش — کار دشوار است و یا فکر ریش
بوده است از ناله ام بر درد دل — گر لب به ناله رسد گردم خجل
دوستان آن تیشه فرهاد کو — تا زنم بر فرق و گردم سرخرو
دشنه جلاد خون آشام آر — سینه بشگاف و دل از سینه برآر
خنجری از پهلوی ترکان چین — تا بر آرم بر دل ناد ور بین
دل مرا در بند غم انداخته است — دل گرفتار بلاها ساخته است
من فدایت ای نگار خاوری — تو مرنج از من بحکم داوری
اینکه پیش آمد مرا از دیگری ست — در پس آئینه پنهان شاطری ست

قصهٔ شهزاده میگویم بشنو
شاه را چون آن خبر در گوش رفت
خشم شد شیر شرزه خویشتن گسیخت
پیش خود شهزاده را برخواند زود
زجر کرد و سخت دادش گوشمال
از تنش ملبوس شاهی برگرفت
وز گلیم کهنه دادش ستر پوش
خیره سرهنگان شاهی تاختند
نطع افگندند و آوردند طشت
دشنه و خنجر کشیدند از میان
آسمان چون می نهفتی بر زمین
ای زمین لرزان شو از بیم بپاش
چون بطشت و تیغ انجامید کار
از نهاد حاضران برشد غریو
صد هزاران جان ما اندر عوض
تا مان و جسم و جان ما تمام
هر کرا خواهی ز ما گردن بزن
بر تن پاک چو جانش بی گزند
جان عالم بسته یک موی او

در حضور راست بازان کج مرو
شاه از فرط غضب از هوش رفت
برق شد بر خرمن شهزاده بخت
سرزنشش کرد و نکوهشها نمود
باز کرد از هر چه بودش ملک و مال
پا فراز از پا ز سر افسر گرفت
از دل بندگان برشد خروش
دست و پا بسته بچنگال اندر اختند
باز ماند از چرخ چرخ تیز گشت
آن چو خون بیگناهان تشنگان
تیر و خنجر حلق نازنین
راب بر خون پسر دارد عشایش
شد دل خورد و کلان از غم فگار
جمله نالیدند کای کیهان خدیو
نور شهزاده بخشم و غضب
فدیه شهزاده خواهی انتقام
خم مکن شهزاده را یک موی تن
عالمی را جان نشاید دردمند
مهر و مه آئینه دار روی او

بزمین یک قطره خونش گر چکید   سبزه هرگز نروید تا ابد
مملکت ویران مخواه ای دادگر   از خیال خون شهزاده گذر
رحم بر روی رحم بر یک عالمیست   عالمی را کشتن از انصاف نیست
این بگفتند و بنالیدند زار   سر بخاک عجز پیش شهریار
شد ز سیل آب چشم اشک ریز   رود بار از هر کناری موج خیز
چون گران از نالها گردید گوشش   شد عنان خشم شه از دست جوشش
از خیال خون شهزاده گذشت   از میان برداشته شد تیغ و طشت
آب افشانده بر آتش خشم تر   شوکت اشک شفاعتیان نگر
چون بهم نالیدن خورد و بزرگ   می برد از پادشه خشم سترگ
ما اگر پیش خدا نالیم زار   چون نبخشاید بما آمرزگار
آنکه او ندر زمین و آسمان   دیرگیر و زود بخش و مهربان
دستگیر ما بجز تو نیست کس   ای بتو فریادیان فریادرس
نفس و شیطان می زنند از راه مان   المدد ای دستگیر بیکسان
گر نگیری دست ما ای دستگیر   دست برد هند بلایا بر فقیر
بی عنایات تو ما هیچیم و هیچ   روی رحمت ای رحیم از ما مپیچ
رحمت تو رونق بازار ما   زیور آرایش هر کار ما
طاقت خشمت نداریم الحذر   دور دار آثار خشم خود ز ما
موجب خشمت اگر داریم هم   خویش را ما خود بخشم تو زدیم
نیست اکنون ای همه عفو و عطا   جز رحیمیت شفاعت خواه ما
چون رحیمیت سوی شهزاده دید   خشم شه   از بلا رست و بکام دل رسید

مثنوی مافی الضمیر

بسم الله الرحمن الرحیم

باشعار اشعار مافی الضمیر

نود نه بود نام حق یادگیر

ای بهر مسلم را بهر نهیر — باز بشنو رمزی از مافی الضمیر
آن سوال از روی راه صابست — که بحاضر چون ضمیر غایب است
گرچه باشد آن خلاف نحویان — نکته دریاب از کلام محویان
محو شو در نحو تا کی بگروی — قصهٔ نحوی بخوان از مثنوی
نحو وی بازار من آراسته — این خطا از نحو وبها خاسته
ربنا گفتم شدم از خویش دور — فاعف عنی زلتی واصفح قصور
گر مخاطب روی پوشد در خطاب — در ضمیر افتد هزاران پیچ و تاب
در مخاطب ور نگاه ناظر است — صد ضمیر از بهر قربان حاضر است
چون مخاطب غایب است از چشم تر — پس ضمیر غایب اینجا خوبتر
این قصور ای جان قصور چشم ماست — ورنه تجلی از کجا اندر عطاست
پرده بردار از میان ای جان جان — تا مرا بی‌پرده باشد زبان
برفشانم بر تو جان ناتوان — ای فدایت صد جهان جسم و جان
صد جهان جسم و جان هیچ است هیچ — تا چه سازم بهر قربانت بسیج
هر چه اندیشم ذلیل است و حقیر — عاجزم من عاجزی من بپذیر

از عنایت چشم ما پر نور کن / داغ حسرمان از دل ما دور کن
روی بنما رحم کن بر حال ما / فضل خود بین بین اعمال ما
نیکی من خود کلید دوزخ ست / تا چه گویم از بدیها آخ تست
دیده ام گر لایق دیدار نیست / لایقش کردن ترا دشوار نیست
خشک چوبی را نمائی شاخ تر / شاخ را بخشی گل و برگ و ثمر
قطره را تو در یکتا کنی / داغ دل را دیده بینا کنی
بر ملائک خاک را بخشی شرف / بیدلان را دل دهی از لطف
گر نگاهی از سر احسان کنی / از گدا در لحظه سلطان کنی
سوی تو چشم کسی ست و همین / هر که بیند مر ترا گوید چنین
ربنا مکن لسانی یا بک / سلم و صل علی احزابک
الله الله من چه گویم صد هزار / تا جوابی بشنوم زان شهریار
بشنوم من یکجوابی گر ازو / ان هی الا علینا فضله
زانکه من ناپاکم و او پاک تر / کیست در عالم چو من بی باک تر
این زبان گندیده و آن نام پاک / عفو کن جرم من ای روحی فداک
روح مجروحم کجا و تو کجا / چون کنم من تا نیفتم در خطا
ای خطا بخشنده پوزش پذیر / وی ز پا افتادگان را دستگیر
دستگیرم شو که افتادم ز پا / از خودم بستان بخود در اسم نما
هان بدین اندیشه ناقص گداز / در طریق صحبت محرومی مساز
بهر دنیا بهر دین هم بهر نام / گفته میباش الله الله والسلام

گر فروزی شمع در شبهای ناز — از نظر پوشیده بینی آشکار
فاش گوید شمع با تو سر چه هست — گیتی و بانگه هست داری نشست
پس ترا از غیر آید عار و ننگ — رو بسوی پارسازی بی درنگ
چون بود این شمع را فیض آنچنان — تا چه باشد فیض شمع بزم جان
شمع بزم جان چه باشد گوش دار — الله الله گفتنت لیل و نهار
الله الله از هوا برهاندت — الله الله جانب هو خواندت
الله الله جان آگاهت دهد — الله الله قرب اللّهت دهد
الله الله سکینهٔ اللّهیت — میدهد از جان جان آگاهیت
الله الله پاک سازد خاک را — عزت پاکی دهد ناپاک را
الله الله دیو را سازد ملک — خاک را سر بگذراند از فلک
الله الله قوت جان قدسیان — الله الله قوت بازوی جان
الله الله درد دلها را دوا — الله الله درد خاصان خدا
الله الله چشم دل بازت کند — الله الله محرم رازت کند
الله الله منبع اسرار دین — الله الله چشمهٔ حق الیقین
الله الله صیقل مرآت جان — الله الله کاشف سر نهان
الله الله ذکر هر بالا و پست — الله الله معنی هر صورت است
الله الله فارغ از همت کند — الله الله فرد و تسلیمت کند
الله الله جادهٔ صحرای عشق — الله الله بادهٔ مینای عشق
الله الله راحت روح و روان — الله الله موجب امن و امان

الله الله قوت جان و تن است　　الله الله نور چشم روشن است
الله الله حلیت مفتاح فتوح　　الله الله رفعت معراج روح
الله الله نور دل افزا آیدت　　الله الله جلوه ها بنمایدت
الله الله گوی چندان ای فتا　　تا مسمی روی بنماید ترا
آن مسمی کز همه مقصود اوست　　جمله فانی باقی و موجود اوست
آن مسمی کو بود مقصود جان　　اول آخر پیدا و نهان
آن مسمی کو ببین مدعاست　　سوی او زین روی روی مدعاست
ای بخوبی نیست چون تو هیچکس　　عاجزم درمانده ام فریادرس
ای حیات جاودان دیدار تو　　کیستم من فضل کردن کار تو
ای فدایت صد جهان جان و تن　　یک نگاه مهربانی سوی من
ای دو عالم بر در تو گدیه گر　　از کرم بر حال زارم یک نظر
ای مراد خاطر برنا و پیر　　سایهٔ فضل از سر ما بر مگیر
ای حدیث خوبیت از حد فزون　　شوق دیدار تو دلها کرد خون
می نگنجی در قیاس و در خیال　　می نمایی در گمان و در مثال
دیدهٔ و دل را تسلی چون بود　　بی تو یا رب هر دو بحر خون بود
از تو معمور است پیدا و نهان　　جلوه گاه تو مکان و لامکان
نور تو روشنگر نزدیک و دور　　گر نه بینم من ز من هست این قصور
این قصور من تو از من دور کن　　چشم جولانگاه برق طور کن
چند حرف لن ترانی در دو گوش　　گاه انظر زان لب گوهرفروش

ای گرامی تاج فرقت زیب و فر
آن جمال پاک نعت یک نظر

روح تو تعظیم فشانم پر تو جان
خواهم این انجام را آغاز آن

تازه رو خواهم دعاهای خویش را
مرهمی زخم دل و درویش را

خسته جانان دلریش دردمند را
فضل تو چاره دارد و هر درد را

چون تو تعظیم شود امید یاس
چون نجنبد تعظیم بدل آید هراس

آن منم کز من نیاید هیچ کار
ور تو پیدا اینهمه نقش و نگار

آن منم کز دست من ناید جز خطا
خیر و خوبیهای هر گونه تراست

آن منم کز تو مرا نبود گریز
پیش مردان آبروی یا عزیز

من بسی سیه کارم تو ستار العیوب
من گنهکارم تو غفار الذنوب

من سراپا عجز تو قادر قوی
من فقیر بی نوا انت الغنی

تا بچشم رحمت او را دیده
مشت خاکی را چها بخشیده

انچه بخشیدی و بخشی بی بها
شکر آن از ما چه آید انجدا

سینه کرم بخشیدی و جان عزیز
چشم و گوش و بینی و عقل و تمیز

رهبر و ماه رهنما کردی مرا
پیرو خیر الوری کردی مرا

صحب آل و صحب اصحابش دلیل
بچنین جان محفل طهمارات فی کل

نور ایمان در دلم اندوختی
ذره را خورشید تابان ساختی

داغ محبت بر دل ما سوختی
شمع بزم افروز جان افروختی

ساغر صهبائی ازلی بریسم
تشنه دیدار اهل طلسم

ای خدا مهربان بیار بخشش
دیده ام را دولت دیدار بخش

قوله چون تو تعظیم شود ... خبر بخواهد یاس ... امید خبر دادن بمعنی ... که ای پروردگار عالم ... امید ... شود و یاس ... معنی خلاف ... جلوه دید ...

داغ بر دزدن ... و بمعنی نشان ... کردن و سوختن ... مستعمل شود ۱۲

بر جمالت گر نه بگشاید نظر — ریخته دیوار به زین چشم سر
کار چشم از تو حجابان گر کشید — دیگر صد رنگ بوا ما چه دید
از تو در فخر همی و در فخر همی — را ضیم رضوان تو خواهم همی
هشت جنت رمزی از رضوان تو — شرح غفران دادن از احسان تو
هر که راضی از تو بود است عزیز — کافرست و جاهل است و بی تمیز
آن تویی کز تو مراد جمله حال — کفر باشد کفر در خاطر ملال
وان همی کز رشتهٔ طامردان ستم — صورت انسان هم انسان ستم
گر بکار من بود رضوان تو هم — نیست استحقاق من احسان تو هم
شرح احسانت نگنجد در کلام — از رشید این عذر باشد والسلام

تمام شد مثنوی باقی الضمیر

مثنوی سیپارهٔ دل

بسم الله الرحمن الرحیم

حق بود الحق چه نسبت خاک را — با جناب پاک خلاق الوری
فکرتی باید در اینجا اندکی — ذره و خورشید چون باشد یکی
قطره و دریا مثال راست نیست — زانکه در ذاتش کمی و کاست نیست
حق محیط جمله آمد بی تماط — میتوان رفتن براه احتیاط
ذره گو پیدا ام تا بسکو — قطره دریاست تا باید آب کو
عاجز و مجبور را گفتن خدا — نیست جایز در طریق مصطفی
عین حق این جمله عالم گر است — خودپرست بوالهوس حق پرست
گویم این فرق مراتب لیک چیست — خودپرست حق پرست عین خداست

در حقیقت من اگر شاهم چه سود — می جهد دل گدائی از وجود
تا ز خود دگر و خودی مجنون نرفت — جز انا مجنون انا لیلی نگفت
همچنین قول انا الحق را بگیر — قائلش لیکن نه رست از دار و گیر
پرتو آن نور بر عطار تافت — جلوهٔ حق بر در و دیوار یافت
چون نه سبحانی بگوید بایزید — نحن اقرب گفت من حبل الورید
آتشش از سینهٔ زارم در گرفت — گر بگویم آتشم نبود شگفت
زد به پیرے پرده از گفتارم به بین — اینکه میگویم نگفتستم پیش ازین
این سخن تاب دهان و گوش نیست — محرم این هوش جز بیهوش نیست
چون به بیهوشی رسید آخر سخن — سوخت اسباب خرد نو تا کهن
ای که بی تو هیچ حکمت نیست هیچ — پرده را بردار و رو از ما مپیچ
سینهٔ من ز آتش عشقت بسوز — شمع معنی در دل من برفروز
تا بکی دور از تو ای سلطان جان — الامان از درد هجران الامان
زیستن بی تو بتر از مردن است — زهر خوردن آب حیوان خوردن است
قطره را لطفت کند دریای آب — ذره را مهرت نماید آفتاب
هست در دست تو هر بست و کشاد — زیر حکمت آب و آتش خاک و باد
بادهٔ فیض ازل در جام کن — باز در کام من ناکام کن
اینکه جز تو نیست پیدا و نهان — رحم بر حال شکیل خسته جان
خستگان را تو مسیحائی تو دهی — بر جراحت مرهم صحت نهی
خاک تیره را گل و سنبل کنی — زاغ صرصر را الهی بلبل کنی
نیست را هستی دهی از یک سخن — زیبدت ای شاه شاهان کن مکن
گرچه کس چون من ذلیل و خوار نیست — هیچ کارے پیش تو دشوار نیست
عزت بخشنده گدای خوار را — روے بنما طالب دیدار را
بخت دل تا چند ریزم در کلام — این بود سیپارهٔ دل والسلام

تمام شد ۱۲